

او کیست؟

محدثه رضایی

گرد و غبار خوابید. بدنه شمشیری خون آلود در فضا می‌درخشید؛ اما این شمشیر، شمشیر جنگجوی رجزخوان نبود. سیاهی که نگران بود، از نگرانی درآمد. چهره افراد سپاه گشوده شد و پیروزی در چشم‌ها موج می‌زد. صدای الله اکبر همه جا را پر کرد. سرباز اینک قلب سپاه بود. همه به دور او حلقه زدند. سرباز از اسب پیاده شد. کلاهخود و لباس سربازی را از تن درآورد تا به صاحبش بدهد و چشم‌های حیرت‌زده سپاه، فرمانده خود علی بن ابیطالب را شناخت.

تیغه دو شمشیر در زیر نور خورشید می‌درخشید و صدای چکاچک شمشیرها با صدای شیعه اسبان و همه‌ده دو سپاه در هم می‌آمیخت. بعد از مدتی، یکی از شمشیرها به همراه سربازی که صاحب آن شمشیر بود، به زمین افتاد و شمشیری خون آلود در فضا هم‌چنان آماده نبرد به چشم می‌خورد.

چندین بار این اتفاق افتاد و صاحب شمشیر خون آلود مطمئن‌تر از گذشته شروع به رجز خواندن کرد و به مبارزه طلبید، مبارزی را که مثل مبارزان قبلی با شمشیر برنده او نقش بر زمین شود، مبارزی که شمشیر او به خوش تشنه بود. سربازان سپاه مقابل، اعتماد به نفس‌شان را از دست داده بودند و ترس در دل‌هایشان هر لحظه بیشتر پنجه می‌انداخت. هیچ کدام جرأت نداشتند به مبارزه با جنگجوی شجاع و ماهر سپاه مقابل بروند. با این حساب شکست خود را حتمی می‌دانستند. خودشان تا لحظه‌ای قبل کشته شدن یارانشان را که شجاعت و دلاوری بیشتر داشتند، به چشم خود دیده بودند و صدای ناله آن‌ها را هنگام افتادن روی خاک شنیده بودند. نه، نمی‌توانستند از پس او بایستند. مرگ را در چندقدمی خود احساس می‌کردند.

جنگجوی رجزخوان این را به خوبی فهمیده بود و از اینکه چنین رعب و وحشتی در دل سپاه آن‌ها انداخته بود، به خود می‌بالید و هر لحظه صدای رجز خواندنش اوج می‌گرفت و دور تا دور میدان می‌چرخید و مبارز می‌طلبید.

ولی هنوز هیچ‌کس حاضر به نبرد با او نبود. همه با نگرانی به یکدیگر نگاه می‌کردند. در همین حال بود که چشم‌ها همه به سربازی افتاد که سپاه را می‌شکافت و جلو می‌آمد تا جواب رجزخوانی او را بدهد. همه چشم از سرباز بر نمی‌داشتند و می‌خواستند بدانند او کیست که پای خود به سوی مرگ پیش می‌رود. حتی بیم داشتند خود را جای او تصور کنند. جنگنده خون‌ریز دشمن با شمشیر خون آلود دور میدان می‌چرخید و در همان حال نگاهش به او بود که سپاه را می‌شکافت و جلو می‌آمد.

سرباز خودش را به وسط میدان رساند و روبه‌روی او قرار گرفت. بدنه دو شمشیر در زیر نور خورشید می‌درخشید. در مدت کوتاهی صدای چکاچک شمشیری خون آلود و شمشیری تازه از نیام کشیده شده و گرد و غبار فضای میدان را پر کرد. دو سوار و شمشیرهایشان در غبار گم شدند. در چشم‌های افراد دو سپاه انتظار موج می‌زد. در یک سپاه این انتظار با لبخند و اطمینان از سرانجام کار آمیخته بود و در سپاه دیگر این انتظار با بیم و نگرانی توأم بود.

مبارزه مدتی به طول انجامید تا اینکه مثل تمام مبارزه‌های قبلی صدای ناله‌ای بلند شد، سواری سرنگون شد و شمشیری بر زمین افتاد.

